

ساعت يكِ بعد از ظهر يكي از روزهای اردیبهشت

از خیابانی عبور می کردی
که آن لحظه نامش برازنده نبود.
چشمان روشنت چیزی می گفت که
هیچ کس نمی داند و نمی توانست ...

مثل کتیبه ای
بر آفتاب ظهر اردیبهشت حک شده بودی
حک

حک شده بودی
و می شد دید
می شد دید که زیبایی
- زیبایی بی هیچ دلیل -
بی هیچ دلیل و
حضور تو قدمتی ناگفتنی دارد.

آرام رد شدی
رد شدی و
می شد دید
که آن لحظه از آن تو شد.

رفتی
رفتی و
خیابان دوباره نام کهنه اش را پذیرفت.

ما جلوی کافه ای دور میزی نشسته بودیم
نشسته بودیم و
یکدیگر را به نامهای جعلی می خواندیم و قهوه می خوردیم.

قهوه می خوردیم و
نه کسی نگاهی می کرد
نه کسی چیزی می گفت.
درختان ایستاده بودند و
برگی نمی جنبید و
ماشینها بی شتاب می گذشتند و
خیابان مثل هر روز نقش خودش را بازی می کرد.